

ژیل ساتوپولو



دنیابدون تو



ترجمه‌ی مسعود اسدی



سرشناسه: Jill, Santopolo، ژیل، - م.
عنوان و پدیدآور: دنیا بدون تو / ژیل سانتوپولو؛ ترجمه مسعود اسدی
مشخصات نشر: تهران: مصدق، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
شابک: 978-600-7436-90-5
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده: اسدی، مسعود - ۱۳۶۱ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۷۴۹ الف/۷۴۹۲/PS۳۶۱۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابخانه ملی: ۴۸۶۴۳۸۱

درباره نویسنده

«ژیل سانتوپولو»، مدرک کارشناسی خود را در ادبیات انگلیسی از دانشگاه کلمبیا و کارشناسی ارشد خود را در نویسندگی از دانشکده‌ی هنرهای زیبای ورمونت دریافت کرد. او نویسنده‌ی سه سری کتاب موفق برای کودکان و بزرگسالان بوده است و همین‌طور به عنوان مدیر ویراستاری در انتشارات فیلومل به عنوان یکی از زیرمجموعه‌های انتشارات پنگوئن فعالیت داشته است. ژیل به عنوان استاد حقوق‌التدریسی دانشکده‌ی کارشناسی ارشد هنرهای زیبای دانشگاه نیواسکول به نقاط مختلف دنیا سفر کرده و در مورد نویسندگی سخنرانی می‌کند. او ساکن نیویورک است.



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

@Jamipub
jamipub

@mosadeghpublishing
mosadeghpublishing

دنیا بدون تو

ژیل سانتوپولو

ترجمه: مسعود اسدی

چاپ نخست: ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۴۳۶ - ۹۰ - ۵
ISBN: 978 - 600 - 7436 - 90 - 5

مقدمه مترجم

رمان «دنیا بدون تو» نخستین رمان نویسنده‌ی آمریکایی، خانم ژیل سانتوپولو به شمار می‌رود که برای مخاطب بزرگسال به رشته‌ی تحریر درآمده است. خانم سانتوپولو پیش از نگارش این رمان، مجموعه کتاب‌های موفق‌تری را برای نوجوانان و کودکان نوشته بود. رمان «دنیا بدون تو» در اردیبهشت ماه ۱۳۹۶ در آمریکا منتشر و بلافاصله به چندین زبان دیگر ترجمه و در کشورهایمانند نروژ، سوئد، آلمان، جمهوری چک، برزیل، اسپانیا، پرتغال، اسلواکی، هلند، مجارستان، بریتانیا، ایتالیا، فرانسه و چندین کشور دیگر منتشر گردید. داستان بنیادین رمان، حول محور عشق و انتخاب شکل می‌گیرد. قهرمان اصلی داستان درگیر عشقی می‌شود که او را مجبور می‌کند به انتخاب‌هایی دست بزند که ممکن است لزوماً مطلوب او نباشند. به قول نویسنده‌ی آمریکایی، خانم کارولین لیویت، چه چیزی می‌تواند خانمان‌براندازتر از عشق باشد؟

در رمان «دنیا بدون تو»، سیزده سال از زندگی قهرمان داستان، لوسی کارتر به زبانی شیوا و دوست‌داشتنی روایت می‌شود. لوسی کارتر مثل میلیون‌ها انسان دیگری که در این دنیا زندگی می‌کنند، فراز و نشیب‌هایی را در زندگی تجربه می‌کند که داستان این رمان را می‌سازند. آنچه این رمان را از

روایت‌های ساده و همیشگی که به صورت روزمره در اطرافمان می‌بینیم متمایز می‌کند، چیزی نیست جز نحوه‌ی روبرو شدن لوسی و سایر قهرمانان داستان با مفهوم «انتخاب».

خانم سانتوپولو معتقد است این رمان، قصیده‌ای است نفس‌گیر پیرامون این‌که حاضریم برای رسیدن به رویاهایمان تا کجا پیشروی و چه چیزهایی را بر سر راه عشقی که قرار است پایان غافلگیرکننده و پراحساسی داشته باشد، قربانی کنیم.

رمان «دنیا بدون تو» با نقدهای مثبت بسیاری روبرو شده است که باعث می‌شوند «ژیل سانتوپولو»، ورودی موفق به دنیای رمان‌های بزرگسالان داشته باشد. در بسیاری از نقدهایی که بر رمان نوشته شده است، چالش‌هایی که نویسنده پیش روی قهرمان داستان می‌آفریند به عنوان نمادهایی از وقایع ساده، اما تأثیرگذار زندگی مورد ستایش منتقدین قرار گرفته است. «رنه کارولین» نویسنده‌ی «یواس‌ای تودی» درباره‌ی کتاب می‌گوید:

«سانتوپولو توانسته هیجان و ویرانگری عشق را به خوبی به تصویر بکشد. کتاب را که در دست گرفتیم نتوانستیم تا تمام شدنش زمین بگذاریم. پایان کتاب، اشک را به چشمانم آورد. کتابی رومان‌تیک و اثرگذار که باعث می‌شود همه‌ی احساسات ممکن را با هم تجربه کنید.»

پایان جذاب و گیرای رمان در کنار پیکربندی مطلوب و پردازش قوی داستان می‌تواند بر ارزش و گیرایی خواندن این رمان بیفزاید.

در پایان لازم است توضیحی در مورد نامی که هنگام ترجمه برای این رمان انتخاب شده است ارائه شود. برگردان واژه به واژه‌ی نام اصلی کتاب، «نوری که از دست دادیم» خواهد بود. این عنوان توسط نویسنده با هوشمندی بسیار و با توجه به نقش قهرمان زن داستان در زندگی مردی که

نخستین بار عاشقش می‌شود انتخاب شده است. لوسی در زبان انگلیسی با واژه‌ی «نور» هم‌خانواده است. پس «نوری که از دست دادیم» می‌تواند به بهترین نحو گویای فراز و نشیب‌های زندگی لوسی به عنوان قهرمان زن داستان باشد. اما در زبان فارسی، ارتباط برقرار کردن با واژه‌ی لوسی و ربط دادن آن به «نور» نمی‌تواند چندان برای مخاطب، قابل درک باشد. لذا تصمیم گرفته شد در انتخاب عنوان فارسی کتاب، از یکی از مترادف‌هایی که در سایر زبان‌ها انتخاب شده بود، استفاده شود. این رمان در زبان‌های نروژی و سوئدی، «دنیا بدون تو» نامگذاری شده است که به نظر می‌آید هم می‌تواند گویای محتوای داستان باشد و هم پذیرش آن برای مخاطب فارسی زبان، آسان‌تر است.

مترجم

پیش در آمد

ما تقریباً نصف عمرمان یکدیگر را می‌شناختیم.
لبخندهایت را دیده‌ام، اعتمادت را و شادی سرشار از لذتت را.
شکست‌هایت را هم دیده‌ام، زخم‌هایی که خورده‌ای و آشفتگی‌ات
را.

اما هیچ‌وقت به یاد ندارم، این‌گونه دیده باشمت.
تو جستجوی زیبایی را به من آموختی. تو بودی که در اوج ناامیدی
و تاریکی همیشه نوری پیدا می‌کردی.
نمی‌دانم که در این‌جا چه زیبایی و نوری می‌توانم بیابم. اما سعی
خودم را خواهم کرد. به خاطر تو این کار را خواهم کرد. چون
مطمئنم تو هم به خاطر من همین کار را می‌کردی.
زندگی ما در کنار هم، پر بود از زیبایی‌ها.
شاید اصلاً باید از همین‌جا، شروع کنم.

گاهی اوقات اشیاء می‌توانند راویان تاریخ باشند. مثلاً من همیشه تصورم این بوده، میز چوبی‌ای که هنگام سمینار شکسپیری پروفیسور کرمر^۱ در سال آخر دانشگاه دورش می‌نشستیم، قدمتی به اندازه خود دانشگاه کلمبیا دارد. فکر می‌کردم آن میز از سال ۱۷۵۴ در آن اتاق بوده است. لبه‌های میز بعد از گذشت چندین قرن و دیدن دانشجوهای مثل ما، خورد شده بود. البته تصورم نمی‌توانست درست باشد. اما من دوست داشتم چنین تصویری داشته باشم. دانشجویانی در زمان‌های مختلف، دور آن میز نشسته بودند از زمان جنگ استقلال آمریکا تا جنگ داخلی و یا دو جنگ جهانی یا جنگ‌های کره، ویتنام و خلیج فارس.

جالب این جاست که اگر از من بپرسی در آن روز چه افراد دیگری در آن جا با ما بودند نمی‌توانم جوابی بدهم. قبلاً می‌توانستم چهره‌ی همه آن‌ها را به وضوح به یاد بیاورم، ولی بعد از سیزده سال، فقط تو و پروفیسور کرمر را به یاد دارم. حتی دستیار استاد را که تأخیر زیادی داشت - حتی زیادتر از تو - و دوان دوان وارد کلاس شد را هم به یاد ندارم.

1. Kramer

وقتی وارد کلاس شدی، کرمر تازه حضور و غیاب را تمام کرده بود. به من لبخند زدی، گونه‌ات چال افتاد و بدین ترتیب به نحوی مختصر و مفید، اعلام حضور کردی. کلاه بیسبال دایموندبکزی^۱ که بر سر داشتی را برداشتی و به زور در جیب عقب جا دادی. چشمت به سرعت، صندلی خالی‌ای که کنار من بود را پیدا کرد و تو روی آن نشستی.

در حالی که داشتی توی کوله‌پشتی‌ات به دنبال دفترچه و خودکارت می‌گشتی، کرمر پرسید: «ببخشید شما؟» جواب دادی: «گیب^۲»، «گابریل سامسون»^۳.

کرمر، فرمی که در مقابلش بود را به دنبال اسم تو جستجو کرد و گفت: «بذارید یک بار برای تمام طول ترم عرض کنم که آقای سامسون کلاس ساعت ۹ شروع میشه. پس باید زودتر بیاییم.»

تو سری تکان دادی و کرمر شروع کرد به خواندن نمایشنامه ژولیوس سزار:

«ما در اوجیم و آماده‌ی سقوط. جزر و مدی در کار مردمان است که اگر در هنگام مد از آن بهره برند به سر منزل مقصود رسند و اگر از آن غفلت کنند، تمام عمر، کشتی آن‌ها در آب‌های کم‌عمق فلاکت، بر گل خواهد نشست. ما هم اینک بر چنین دریای پرابی شناوریم. یا باید هر موج موافقی را به بهترین نحو، غنیمت شماریم و یا آنچه را داریم از دست بدهیم»

کرمر گفت: «مطمئنم همه‌تون نمایشنامه رو خونیدید، کی می‌تونه بگه بروتوس^۴، این جا در مورد نقش تقدیر و اختیار چی می‌خواد بگه؟»

1. Diamondbacks 2. Gabe

3. Gabriel Samson

4. Brutus

من آن بخش از نمایشنامه را خیلی خوب به یاد دارم چراکه همیشه برایم جالب بوده که دست تقدیر باعث شد من و تو آن روز در سمینار پروفیسور کرمر یکدیگر را ببینیم. نمی‌دانم این تقدیر بوده یا اختیار که ما را در تمام این سال‌ها در کنار هم نگه داشته است. شاید هم ترکیبی از هر دو. یا به قول شکسپیر، ما فقط یک موج موافق را به بهترین نحو، غنیمت شمرده‌ایم.

بعد از این‌که کرمر سؤالش را پرسید، تعدادی از بچه‌ها به دنبال جواب، سرشان را در متن مقابلشان فرو بردند. تو انگشتانت را لا به لای موهای فرخورده‌ات فرو بردی و موها به محض آزاد شدن، دوباره به جای اولشان برگشتند.

تو گفتی: «حُب...». این‌جا بود که بقیه کلاس هم مثل من، نگاهشان به سمت تو چرخید.

اما نتوانستی حرفت را تمام کنی.

دستیار استاد که اسمش را به خاطر ندارم، دوان دوان به درون کلاس آمد و گفت: «ببخشید دیر کردم. وقتی که داشتم راه می‌افتادم پیام، توی تلویزیون دیدم یه هواپیما به برج‌های دوقلو خورده.»

هیچ‌کس در آن لحظه متوجه عمق فاجعه‌ای که حرف‌های او در خود داشت، نبود. هیچ‌کس حتی خودش.

کرمر پرسید: «خلبان، مست بوده؟»

دستیار استاد در حالی‌که جایی برای خودش دور میز پیدا می‌کرد گفت: «نمی‌دونم. یه کم صبر کردم، ولی خود خبرگزاری‌ها هم نمی‌دونن چی شده.»

میگن هواپیماش ملخی بوده.»

اگر حالا چنین اتفاقی می‌افتاد، حتی با وجود صدها پیام در فیسبوک و تویتر و موج اخبار نیویورک تایمز تلفن‌هایمان از شدت اخباری که برایمان ارسال می‌کردند، منفجر می‌شد. اما آن روزها ارتباطات مثل حالا سریع نبود و برای همین به شکسپیر خوانی ادامه دادیم. همگی شانه‌ای بالا انداختیم و

کرمر به صحبت در مورد ژولیوس سزار ادامه داد. این طور که در یادداشت‌هایم آمده، تو آن موقع، یکی از انگشت‌هایت را ناخودآگاه روی میز چوبی کشیدی. همان موقع تصویری خام از تو کشیدم با شستی زمخت و ناخنی تیز که پوست دورش پاره شده بود! هنوز باید آن دفترچه را نگه داشته باشم. شاید درون یک جعبه و زیر انبوهی از کتاب‌های ادبیات علوم انسانی و تمدن معاصر. مطمئنم باید همان‌جا باشد.

| ۲ |

هیچ وقت یادم نمی‌رود در حال ترک سالن فلسفه چه حرف‌هایی با هم زدیم. هرچند حرف‌هایمان اصلاً خاص و عجیب نبودند، ولی به وضوح در حافظه و خاطره‌ی من از آن روز، حک شده‌اند. پله‌ها را با هم پایین رفتیم. نه دقیقاً با هم، بلکه به دنبال هم. هوا صاف و آسمان آبی بود. اما همه چیز عوض شده بود و ما هنوز نمی‌دانستیم.

کسانی که اطراف ما حضور داشتند، همگی با هم مشغول گفتگو بودند:

«برج‌های دوقلو فروریختن!»

«مدرسه تعطیله!»

«می‌خوام برم خون بدم. میدونی کجا می‌شه خون داد؟»

من رو به تو گفتم: «چه خبر شده؟»

تو به خوابگاهت اشاره کردی و گفتی: «من توی محوطه‌ی شرقی زندگی می‌کنم. بیا بریم ببینیم چی شده. تو باید لوسی^۱ باشی درسته؟ کجا ساکنی؟»

من گفتم: «هوگن^۲ ساکنم و ضمناً درسته اسمم لوسیسه.»

تو دستت را دراز کردی و گفتی: «از دیدنت خوشبختم لوسی، منم گابریل

1. Lucy

2. Hogan

هستم.» در همان حین با تو دست دادم و نگاهت کردم. چال گونه‌ات برگشته بود. چشمانت آبی و روشن بود. آن‌جا اولین باری بود که به خودم گفتم: «چه خوشکله!»

به سوییت شما رفتیم و با هم اتاقی‌هایت، آدام^۱، اسکات^۲ و جاستین^۳ مشغول تماشای تلویزیون شدیم. در تصاویر تلویزیون، آدم‌هایی را می‌شد دید که خودشان را از ساختمان، پایین می‌انداختند. توده‌های سیاه آوار، سیگنال‌هایی از دود به آسمان می‌فرستادند و برج‌های دوقلو در حال فروریختن بودند. بدن ما از شدت فاجعه، کرخت شده بود. به تلویزیون زل زده بودیم و نمی‌توانستیم آنچه می‌دیدیم را باور کنیم. این حقیقت که همه‌ی این اتفاقات در شهر ما و فقط ده کیلومتر دورتر از ما در حال رخ دادن بود و این بلاها داشت بر سر مردم واقعی می‌آمد، هنوز برایمان باورکردنی نبود. حداقل برای من نبود. برایم خیلی خیلی دور از ذهن بود.

موبایل‌ها کار نمی‌کردند. تو با تلفن خوابگاه به مادرت در آریزونا^۴ زنگ زدی و به او گفتی که حالت خوب است. من هم با والدینم در کانتی‌کات^۵ تماس گرفتم. آن‌ها از من خواستند که به خانه برگردم. والدینم یک نفر را می‌شناختند که دخترش در سازمان تجارت جهانی کار می‌کرد و هیچ خبری از او نبود و همین‌طور یک نفر دیگر که پسرعمویش برای یک صبحانه کاری به یکی از برج‌ها رفته بود.

پدرم گفت: «بیرون از منهن، باید امن‌تر باشه. اگه ویروس سیاه‌زخم منتشر کرده باشن چی؟ یا یه سلاح بیولوژیکی داشته باشن. مثلاً گاز اعصاب.»
به پدرم گفتم که مترو کار نمی‌کند و احتمالاً قطار هم باید همین وضعیت را داشته باشد.

1. Adam

2. Scott

3. Justin

4. Arizona

5. Connecticut

او گفت: «خودم میام دنبالت. همین الان راه میفتم.»

به پدرم گفتم: «من حالم خوبه. پیش دوستانم هستم. حالمون خوبه. بعدا دوباره بهتون زنگ می‌زنم.» این‌ها را گفتم، اما احساس واقعی من این نبود.

بعد از این‌که تلفن را قطع کردم، اسکات گفت: «اگه من جای تروریست‌ها بودم به بمب این‌جا می‌انداختم.»

آدام در حالی‌که منتظر بود از عمویش که عضو پلیس نیویورک است خبری بگیرد گفت: «چه غلطی کردی؟»

اسکات گفت: «خُب اگه بخوایم علمی به قضیه نگاه کنیم...» جاستین به میان حرفش دوید و گفت: «خفه شو! جدی میگم اسکات، الان وقت این حرف‌ها نیست.»

من به تو گفتم: «شاید بهتر باشه من برم.» من اصلاً تو را نمی‌شناختم و تازه با دوستانت آشنا شده بودم. ادامه دادم: «هم اتاقتی‌هام الان حتماً نگرانم شدن.»

تو تلفن را دوباره به من دادی و گفتی: «بهشون زنگ بزن و بگو داری میری روی پشت‌بوم خوابگاه وین^۱. اگه بخوان می‌تونن بیان اون‌جا تو رو ببینن.» گفتم: «گفتی کجا؟»

تو جواب دادی: «من باهاتم.» و انگشتانت را بدون هیچ تفکری به میان موهای بافته‌ی من فرو بردی. این رفتار، کاملاً صمیمانه بود. از آن دست رفتارهایی که وقتی افراد با هم خودمانی می‌شوند، از آن‌ها سر می‌زند. مثل این‌که بدون اجازه گرفتن از طرف مقابلت از بشقابش غذا بخوری. ناگهان به تو احساس وابستگی کردم. انگار دستی که تو به لابه‌لای موهای من فرو برده بودی، چیزی بیش از چند انگشت سرد و لرزان بود.

سال‌ها بعد دوباره به آن لحظه فکر کردم. وقتی که تصمیم گرفتم موهایم را

1. Wein

به خیریه اهدا کنم. آرایشگر، موهای بافته‌ام که درون پلاستیکی، پیچیده شده بود را به دستم داد. موهایم از همیشه قهوه‌ای‌تر بود. با این‌که تو آن موقع یک دنیا از من دور بودی، ولی باز هم احساس کردم دارم به تو خیانت می‌کنم، انگار داشتم رشته‌ی اتصالمان را قطع می‌کردم.

اما آن روز، بلافاصله بعد از این‌که دستانت به موهایم خورد، متوجه‌ی کاری که کرده بودی شدی و دستت را انداختی. دوباره به من لبخند زدی ولی این بار لبخند به چشمانت راه پیدا نکرد.

با بی‌اعتنایی گفتم: «باشه»

آن موقع، دنیا انگار داشت تکه‌تکه می‌شد. انگار ما از آینه‌ای شکسته رد شده و به صفحه‌ی ترک‌خورده‌ی پشتش رسیده بودیم. هیچ چیزی با عقل جور در نمی‌آمد. انگار سپرهایمان را انداخته بودیم و دیوارهای دفاعی‌مان فرو ریخته بود.

آن روز و در آن‌جا دلیلی برای نه گفتن نداشتم.

| ۳ |

با آسانسور تا طبقه‌ی یازدهم خوابگاه وین بالا رفتیم و تو پنجره‌ای که در انتهای راهرو بود را باز کردی. گفتی: «سال دوم که بودیم یه نفر این‌جا رو نشونم داد. این‌جا میتونی بی‌نظیرترین منظره‌ی نیویورک رو ببینی.»

از پنجره بالا رفتیم و وارد پشت‌بام شدیم. من نفس نفس می‌زدم. دود وحشتناکی از جنوب منهن فوران می‌کرد. تمام آسمان تیره و شهر پر از خاکستر شده بود.

من گفتم: «وای خدای من!». اشک در چشمانم حلقه زده بود. در ذهنم، منظره‌ی شهر قبل از این اتفاق را ساختم. فضای خالی که زمانی برج‌های دوقلو در آن بودند را دیدم. حالم دگرگون شد با خودم گفتم: «توی اون

ساختمون‌ها پر از آدم بود.» با دست‌هایت، دست‌های من را پیدا کردی و گرفتی.

آن‌جا ایستادیم و به پیامدهای تخریب برج‌ها زل زده بودیم. نمی‌دانم تا چند دقیقه هر دوی ما داشتیم اشک می‌ریختیم. احتمالاً افراد دیگری نیز آن‌جا در کنار ما بودند، ولی من آن‌ها را به خاطر ندارم. فقط تو و دودی که به هوا برخاسته بود، این تمام چیزی است که در ذهن من حک شده است.

بالاخره زمزمه کنان گفتم: «یعنی حالا چی می‌شه؟». این یعنی حالا، بزرگی و شدت حمله را متوجه شده بودم. گفتم: «بعدش چی می‌شه؟»

تو به من نگاه کردی و چشمان ما که هنوز از اشک خیس بودند با مغناطیسی آن‌قدر قوی در هم قفل شدند که انگار متوجه دور و برمان نبودیم. دست تو به دور کمر من لغزید و من روی پنجه‌ی پا بلند شدم تا بتوانم نصفه و نیمه به لب‌های تو برسم. ما یکدیگر را محکم در آغوش گرفتیم. آن‌قدر محکم که انگار آغوشمان قرار است ما را از همه‌ی بلاهایی که در راه بود، محافظت کند. وقتی آغوش تو اندام مرا در برگرفت به معنای واقعی، احساس امنیت کردم. خودم را در گرما و قدرت دستان تو غرق کردم. عضلات تو روی دستان من غلتیدند و من انگشتانم را در میان موهای تو فرو بردم. موهای بافته‌ی من را به دور دستت پیچیدی و به نرمی کشیدی به شکلی که سر من اندکی به عقب خم شد. دنیا را فراموش کردم. در آن لحظه تو تمام دنیای من بودی.

تا سال‌ها نسبت به آن کارمان احساس گناه می‌کردم. برای این‌که نخستین بوسه‌ی ما با سوختن شهر همزمان شد. احساس گناه بابت این‌که چرا خودم را در آن لحظه‌ی خاص به تو باختم. البته بعداً فهمیدم که این فقط ما نبودیم که چنین کاری کردیم، بعضی‌ها بعدها پیچ‌کنان به من گفتند که آن روز، با هم رابطه داشته‌اند. یا حتی تصمیم به بچه‌دار شدنشان را عملی کرده‌اند یا نامزد کرده‌اند و یا برای اولین بار به هم جمله‌ی «دوستت دارم» را گفته‌اند. چیزی در

مرگ هست که باعث می‌شود میل انسان به زندگی بیشتر شود. ما هم در آن روز می‌خواستیم زندگی کنیم و من خودمان را مقصر نمی‌دانم. یعنی بعد از این دیگر مقصر نمی‌دانم.

وقتی بوسه را متوقف کردیم تا نفسی بکشیم من سرم را به سمت سینه تو خم کردم. صدای قلب تو را شنیدم و از ریتم آرام قلبت، آرامش گرفتم.

صدای قلب من چه‌طور؟ توانست آرامت کند؟ هنوز هم آرامت می‌کند؟

| ۱۴ |

به اتاق تو در خوابگاه برگشتیم چون به من قول ناهار داده بودی. گفته بودی که بعد از غذا خوردن، می‌خواهی با دوربینت به پشت بام برگردی و چند عکس بگیری.

پرسیدم: «عکس‌ها رو برای اسپکتیتور^۱ می‌خوای؟»

گفتی: «روزنامه‌ی اسپکتیتور رو می‌گی؟ نه برای خودم می‌خوام.»

در آشپزخانه، نظرم کاملاً به انبوه عکس‌های تو جلب شد. عکس‌های سیاه و سفیدی که تمام محوطه خوابگاه را پر کرده بود. عکس‌ها، زیبا، عجیب و مملوء از نور بودند. عمق زوم عکس‌ها بسیار زیاد بود به شکلی که انگار هر شیئی یک اثر هنری مدرن بود.

پرسیدم: «این عکس چیه؟». بعد از مدتی دقت متوجه شدم که آشیانه‌ی یک پرنده است که با چند روزنامه و مجله و یک گزارش که احتمالاً کسی برای کلاس ادبیات فرانسه‌اش نوشته، درست شده بود.

گفتی: «وای این عالی بود. جسیکا چو^۱، میشناسیش؟ همون که توی گروه موسیقیه. دوست دختر دیوید بلوم^۲. اون بهم گفت که وقتی از پنجره‌ی اتاقش بیرون رو نگاه می‌کنه می‌تونه آشیانه رو ببینه. منم رفت بینم چیه. برای گرفتن این عکس باید از پنجره آویزون می‌شدم. جس از دیو خواست پاهای منو محکم بگیره چون ممکن بود بیفتم، ولی موفق شدم عکس رو بگیرم.»

این ماجرا را که تعریف کردی، نگاهم به تو تغییر کرد. به نظرم آدمی شدی شجاع و متعهد به خلق آثار هنری. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم احتمال میدهم تو عمداً می‌خواستی من چنین برداشتی از تو داشته باشم. تو می‌خواستی من را تحت تأثیر قرار دهی، ولی من در آن مقطع، متوجه نبودم. با خودم فکر کردم: «وای، چه قدر شجاعه.» اما یکی از باورهایی که نسبت به تو داشتم و دارم و هنوز هم صادق می‌باشد، این است که تو در هر جایی می‌توانی زیبایی ببینی. تو چیزهایی را می‌بینی که بقیه نمی‌توانند ببینند. من همیشه تو را به خاطر این قابلیت، تحسین کرده‌ام.

به عکس‌ها اشاره کردم و پرسیدم: «می‌خواهی همین کار رو ادامه بدی؟». جواب دادی: «فقط برای سرگرمیه. مادرم هنرمنده. باید کارهایش رو ببینی. آثار عالی و بی‌نقصی داره، ولی زندگی‌ش رو از راه فروش نقاشی‌هایی که از غروب آفتاب آریزونا برای توریست‌ها می‌کشه، می‌گذرونه. من نمی‌خوام اونجوری زندگی کنم. چیزی که خلق کردم رو بفروشم.»

به اوین آشیانخانه تکیه دادم و بقیه‌ی عکس‌ها را تماشا کردم. زنگابی که به روی یک نیمکت سنگی می‌ریخت، رگه‌های شکسته‌ی سنگ مرمر، خوردگی روی یک نرده‌ی فلزی. زیبایی‌هایی که من هیچ‌گاه متوجه‌شان نشده بودم. پرسیدم: «پدرت هم هنرمنده؟»

چهره‌ات درهم رفت، انگار دری را پشت چشمانت بسته باشند.

گفتی: «نه، نیست.»

ناخواسته پا روی یکی از گسل‌های زندگی‌ات گذاشته بودم. دوست داشتم فکر کنم در حال شناخت تو به عنوان یک منظره هستم. دوست داشتم تو زمینی صاف بودی که به راحتی قابل شناختن باشد و بتوانم آن قدر خوب بشناسمش که با من عجین شود.

تو ساکت بودی. من هم همین‌طور. تلویزیون هنوز در پس زمینه، روشن بود. شنیدم که در اخبار درباره‌ی پنتاگون و هواپیمایی که در پنسیلوانیا^۱ سقوط کرده بود، حرف می‌زدند. دوباره ترسی ناشی از آن فاجعه بر من غلبه کرد. عکس‌هایت را زمین گذاشتم. نگاه کردن به زیبایی‌ها در آن لحظات به نظرم نوعی لجبازی بود. اما الان که به گذشته نگاه می‌کنم، معتقدم شاید تنها کار درست در آن مقطع، همان بود.

پرسیدم: «مگه نگفتی قراره ناهار بخوریم؟». البته گرسنه نبودم. تصاویری که از تلویزیون پخش می‌شد، معده‌ام را به هم ریخته بود.

دری که پشت چشمانت بسته شده بود دوباره باز شد. سری تکان دادی و گفتی: «آره گفتم.»

همه‌ی مواد غذایی که داشتی فقط برای درست کردن ناچو کافی بود. من گوجه‌فرنگی‌ها را خورد کردم و با یک در بازکن زنگ زده، یک قوطی کنسرو لوبیا را باز کردم. تو هم چیپس‌های تورتیلا را در یک سینی فویلی بی‌قواره ریختی و پنیر را هم در یک کاسه‌ی لب پر شده، رنده کردی.

جوری که انگار بحث قبلی مان هنوز ادامه دارد پرسیدی: «تو چی؟» من در حالی که در قوطی کنسرو را به طرف داخل فشار می‌دادم تا بتوانم

کاملاً جدایش کنم، گفتم: «چی؟»

«تو هنرمند نیستی؟»

در جداشده‌ی قوطی را روی اوپن گذاشتم و گفتم: «نه، خلاقانه‌ترین کاری که می‌کنم، نوشتن داستان برای هم‌اتاقی‌هامه!»

سرت را به یک طرف خم کردی و گفتی: «در مورد چی؟»

سرم را پایین انداختم تا متوجه سرخ شدن گونه‌هایم که ناشی از خجالت بود، نشوی و گفتم: «مسخره‌ست، ولی داستانم در مورد یه خوک کوچولو به اسم همیلتونه^۱ که به صورت اتفاقی اجازه‌ی حضور در کالجی رو پیدا می‌کنه که مال خرگوش‌هاست.»

غافلگیرانه خندیدی و گفتی: «خوکی به نام همیلتون. متوجه شدم. جالبه.» در حالی که دوباره به تو نگاه می‌کردم گفتم: «ممنون.»

تو که شیشه‌ی سس سالسا را در دست گرفته بودی و درش را به لبه‌ی اوپن می‌زدی تا راحت‌تر باز شود گفتی: «بعد از فارغ‌التحصیلی هم می‌خوای همین کار رو بکنی؟»

سری تکان دادم و گفتم: «فکر نمی‌کنم داستان‌های خوکی به اسم همیلتون، اون بیرون، بازار داشته باشه. می‌خوام وارد دنیای تبلیغات بشم. البته از حالا گفتنش ممکنه احمقانه باشه.»

تو در حالی که در شیشه‌ی سس را با صدایی خفیف باز می‌کردی، گفتی: «چرا احمقانه باشه؟»

به تلویزیون نگاهی کردم و گفتم: «بی معنی نیست؟ تبلیغات؟ اگر امروز آخرین روز عمرم باشه و بینم تمام جوانیم رو صرف رقابت‌های تبلیغاتی برای فروختن پنیر ورقه‌ای و چیپس ناچو به مردم کردم... میتونم از زندگی که داشتم راضی باشم؟»

تو لب‌ت را گاز گرفتی. از چشمانت فهمیدم که احتمالاً به خودت می‌گفتی: «دارم راجع بهش فکر می‌کنم». حالا بهتر، معنی حرکات صورت و بدنت را

1. Hamilton

متوجه می‌شدم. تو هم شاید کمی متوجه معنی حرکات من شده بودی. پرسیدی: «خب باید چی کار کنیم که بتونیم بگیریم عمرمون به درستی صرف شده؟»

گفتم: «خودم هم دارم به همین موضوع فکر می‌کنم.» ذهنم انگار در حین حرف زدن، به جوابی رسید. ادامه دادم: «به نظرم میتونه به این ربط داشته باشه که آدم یه اثری از خودش به جا بذاره، یه اثر مثبت. جوری که دنیا بعد از رفتن آدم، یه ذره بهتر بشه.» من هنوز هم به آن حرفم ایمان دارم گابریل. این، آن چیزی است که تمام عمرم را صرف رسیدن به آن کرده‌ام. فکر می‌کنم تو هم همین‌طور باشی.

چیزی در چهره‌ات شکوفا شد. مطمئن نبودم که معنی این حالت چیست. هنوز تو را به اندازه کافی نشناخته بودم. اما حالا، معنی آن نگاه را می‌دانم. معنی‌اش این بود که ذهنت در حال تغییر کردن است.

یکی از چیپس‌ها را توی سس سالسا زدی و به طرف من گرفتی.

پرسیدی: «میخوری؟»

نصف چیپس را گاز زدم و تو بقیه‌اش را بلافاصله خوردی. با چشمانت، صورتم را برانداز کردی و بعد، نگاهت را تا پایین اندامم امتداد دادی. می‌توانستم احساس کنم که می‌خواستی مرا از زوایای متفاوت بررسی کنی و بهترین نگاه را به من داشته باشی. بعد دوباره با سرانگشتانت، گونه‌ام را لمس کردی و باز، یکدیگر را بوسیدیم. این بار لبانت مزه‌ی نمک و فلفل تند می‌داد.

وقتی پنج یا شش سالم بود، دیوار اتاق خوابم را با یک مداد شمعی قرمز، نقاشی کردم. گمان نمی‌کنم این ماجرا را قبلاً برایت تعریف کرده باشم. به هر حال وقتی داشتم قلب، درخت، خورشید، ماه و ابر را می‌کشیدم، می‌دانستم دارم کاری را می‌کنم که نباید بکنم. ته دلم مطمئن بودم که کارم اشتباه است. ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. به شدت دوست داشتم آن کار را بکنم.

دکوراسیون اتاقم را زرد و صورتی انتخاب کرده بودند، ولی رنگ مورد علاقه‌ام، قرمز بود و دوست داشتم اتاقم قرمز باشد. سرسختانه می‌خواستم اتاقم قرمز باشد. نقاشی کشیدن روی دیوار در آن مقطع به نظرم، هم کاملاً درست و هم کاملاً غلط بود.

روزی که تو را دیدم هم دقیقاً همین احساس را داشتم. بوسیدن تو در حین آن تراژدی که در شهر جریان داشت هم کاملاً درست و هم کاملاً غلط بود. اما من بر آن بخش از احساسم تکیه کردم که می‌گفت کارم کاملاً درست است. همیشه همین کار را می‌کنم.



من دستم را وارد جیب پشتی شلوار تو کردم و تو هم دستت را در جیب شلوار من فرو بردی. یکدیگر را به سمت خود کشیدیم. تلفن اتاقت زنگ زد، ولی تو اهمیتی ندادی. بعد، تلفن اتاق اسکات شروع به زنگ خوردن کرد. چند ثانیه بعد، اسکات وارد آشپزخانه شد و گلویش را صاف کرد. از هم جدا شدیم و هر دو به اسکات نگاه کردیم. او گفت: «استفانی^۱ دنبالت می‌گرفته گیب. پشت خط نگهش داشتم.»

پرسیدم: «استفانی؟»

جواب دادی: «مهم نیست»، ولی اسکات گفت: «دوست دختر قبلیشه.»

اسکات رو به تو گفت: «داره گریه می‌کنه رفیق»

به هم ریخته به نظر می‌آمدی. نگاهت را بین اسکات و من رد و بدل کردی

و به اسکات گفتی: «می‌شه بهش بگی بعداً خودم بهش زنگ می‌زنم؟»

اسکات، سری تکان داد و رفت. بعد، تو دستم را گرفتی. انگشتانت را به

انگشتان من گره زدی. نگاهمان به هم دوخته شد، درست مثل وقتی که روی

1. stephanie

پشت‌بام بودیم. نتوانستم نگاهم را از تو بردارم. قلبم تندتر می‌زد. اسمم را با حرارت و علاقه‌ای خاص صدا کردی و گفتی: «لوسی، می‌دونم که تو این جایی و کارم ممکنه عجیب به نظر بیاد، ولی باید بینم اون حالش خوبه یا نه. ما تمام سال تحصیلی قبل رو با هم بودیم و تازه یک ماهه که جدا شدیم. امروز...»

حرفت را قطع کردم و گفتم: «متوجه‌ام». عجیب بود، ولی علاقه‌ام به تو بیشتر شد. تو با این‌که دیگر با استفانی ارتباطی نداشتی، ولی هنوز دانستن حالش برایت مهم بود. گفتم: «من هم دیگه باید برگردم پیش هم‌اتاقی‌هام.» البته اصلاً دوست نداشتم بروم. ادامه دادم: «ازت ممنونم بابت...». این جمله را بدون این‌که بدانم چه طور باید تمامش کنم، شروع کردم و حالا تمام کردنش برام ممکن نبود.

انگشتانم را به نرمی فشردی و گفتی: «ممنون که باعث شدی امروز، یه روز خاص بشه. لوسی، لوس و لوز در زبان اسپانیایی معنی نور میده، درست‌ه؟» برای جواب، صبر کردی. من سر تکان دادم و تو گفتی: «حُب، ممنونم که یه روز تاریک رو پر از نور کردی.»

تو احساسات را به نحوی با کلمات بیان می‌کردی که من توانش را نداشتم.

گفتم: «تو هم برای من همین کار رو کردی. ممنون.»

دوباره یکدیگر را بوسیدیم. جدا شدن از تو برام سخت بود. ترک کردن

آن‌جا برام عذاب‌آور بود.

گفتی: «بهت زنگ می‌زنم. شماره‌تو از توی دفترتلفن پیدا می‌کنم. بابت

ناچو هم متأسفم.»

جواب دادم: «خواهش می‌کنم. برای ناچو خوردن، همیشه وقت هست.»

تو گفتی: «عالیه.»

من رفتم، در حالی‌که با خودم فکر می‌کردم آیا این روز که یکی از

دردناک‌ترین روزهای عمرم بوده، توانسته ذره‌ای نکته‌ی مثبت در خودش